

عطا... فریدونی

# رایحهٔ درد



---

---

بشکن دلم که رایحه درد بشنوی  
کس از برون شیشه نبوید گلاب را

دکتر عطاء الله فریدونی

# رایحه درد

مقدمه: نصرت رحمانی

## فهرست اشعار

۱	مقدمه‌ای بر رایحه درد «سوک و سرود»
۱۳	عطش
۱۴	در تداوم تنهائی
۱۶	بامدادان
۱۷	پرنده کوچک
۱۹	سکوت مطلق
۲۱	خشم
۲۲	سرود کوچک غمگین
۲۵	شوق
۲۶	زندانی توهم
۳۲	رود خشک تمنا
۳۴	کنار آینه
۳۶	سیو
۳۷	تبسم تو
۳۹	سنگ و آینه

۴۳	مرا بردار
۴۴	باد
۴۵	ولی دریچه امیدی است
۴۷	خاك
۴۸	سالگرد
۵۱	غبار
۵۲	سردی اعماق
۵۳	گر سرودی نیست
۵۵	پیام
۵۶	سنگ
۵۷	در گذار باد
۵۹	ای دوست
۶۲	شاعر
۶۳	پاره کن
۶۴	من شرقی ام
۶۶	نسیم
۶۷	مرثیه
۶۹	نیلوفر
۷۰	ایمان به روشنائی خورشید
۷۱	خاموشی سپید
۷۵	انفجار
۷۶	در عمق يك بیابان
۸۰	احساس
۸۱	آخرین دیدار
۸۷	آینه
۸۸	اندیشه
۸۹	انتظار

## سوگ و سرود

سخت پریشم  
 می‌خواهم از یگانه‌ای از دست رفته سخن سرکنم  
 می‌خواهم يك منشور بلورین را از زوایای مخصوص در آفتاب  
 بگردانم تا رنگین کمان رنگهایش بر همه بتابد  
 افسوس چنین قدرتی را در حد خود نمی‌بینم  
 می‌خواهم، از «فریدونی» «پزشك متخصص قلب»، «شاعری شیفته»  
 «موسیقی دانی مسحور» و از همه مهمتر از «انسانی درد آشنا» سخن سرکنم.  
 که تنها اگر شخصیت انسانی او را زیر سؤال بریم دفتری با صد‌ها برگ  
 خواهد شد!

پس بر من ببخشائید اگر به حصار اختصار پناه می‌برم.  
 شاید به این روال بتوانم گره از گوشه‌ای از کلاف زندگی هنری او بگشایم.  
 البته چنین حقوقی را من به آسانی به دست نیاورده‌ام. چهل و اندی سال  
 شاعری و به تقریب نزدیک سی سال آشنائی با اشعار «فریدونی» چنین  
 مجوزی را به من داده است.

پریشانی من در آغاز بی سببی نبود  
 درباره شخصیتی که چهره های گوناگون دارد سخن گفتن کار آسانی نیست  
 هم اکنون چهار دفتر شعر او مقابل من است.

اگر تنها بخواهید درباره اشعار شاعری انتقاد بنویسید با روالی که مرسوم  
 است کار دشواری در پیش نخواهید داشت، مقداری درباره محتوای آنها که  
 زحمت خواندنش را هم لازم نیست به خود بدهید داد سخن بدهید، چند  
 سطری هم اگر کم و بیش آگاهی دارید از شیوه و نحوه کاربرد واژگان حتی  
 اگر قادر باشید می توانید صفحاتی هم درباره وزن و شیوه استفاده شاعر از  
 آن یا درباره تصویرسازی و فرم، کاغذ را سیاه کنید. بالاخره با فروتنی خود  
 را ادیبی با کَر و فرّ و آزاده نشان دهید.

بی آنکه خط مخصوصی یا هدفی در پیش باشد چنان بنمائید که حق مطالب  
 را ادا کرده اید بدون هیچ خصوصیت یا خصومتی بی آنکه زحمت خواندن  
 تمام اشعار را به خود داده باشید، کار خود را با وجدانی آسوده به پایان  
 رسانده اید چند کلمه ای هم از موسیقی به آن بیفزائید چون هم با شعر قرابت  
 دارد هم می توانید ادعا کنید که يك بُعد دیگر این هنرمند را هم نشان داده اید  
 غافل از اینکه پیش از آنکه قلمت را ببندی نکته گیرانی وارد در گوشه و کنار  
 آنطور که شایسته است از نوشته ات بهره برده اند و بخوبی پی برده اند که  
 تنها هدف از این حرفهای کلیشه ای، خودنمایی بوده است و بس. شکسته باد  
 چنین قلمی که از خون یاران شکم پر و خالی می کند!

از کدام «فریدونی» سخن آغاز کنیم آیا کلمات را در دایره ی بود و نبود،  
 هستی و عدم بکشانیم یا از لحاظ شیوه کار و تخصصش در طب به او  
 پردازیم یا برویم به سوی محدوده ادبیات یا اینکه بکلی از اینهمه بگذریم به  
 شخصیت افسانه ای او پردازیم!

من فکر می کنم بهتر است فعلاً از چهره های دیگر بپرهیزم و راهی را در پیش

گیرم که سالها با هم می‌پوئیدیم راه پر پیچ و خم شعر و شاعری! البته هر گاه قلم یاری کرد سری به کنار و گوشه‌های دیگر زندگی او خواهم زد.

«دکتر فریدونی» شاعر را اهل قلم کم و بیش می‌شناختند و معدودی از شاعران برگزیده معاصر از یاران بسیار نزدیک او بودند. بگذارید معرفی‌نامه کوتاهی به عنوان شناسنامه ادبی از او ارائه دهم باشد تا اذهان غبار گرفته را بروبد و بیشتر آگاه شویم با چه شخصیتی روبرو بوده‌ایم.

گرچه گاه در مجلات تهران اثری از او منتشر می‌شد که خود در انتشار آنها هیچ کوششی نکرده بود، اصولاً در تمام مدت آشنائی هرگز ندیدم که همتی نشان داده تا آنچه می‌سراید را به چاپ برساند، آنچه هم از او در مجلات به چاپ رسیده است، به همت شاعران تهرانی بود که برای دیدار او می‌رفتند. و از کارهایش با زور و یا خواهش کپیه‌ای برای چاپ می‌گرفتند، از آنجا که الفت دیرینه‌ای با شعر داشت و جریان تحول شعر معاصر را دنبال می‌کرد، شعری نبود که چاپ شود و از نظر او دور بماند. به همین دلیل بود که هرگاه غزلی از او می‌خواستند می‌گفت: زمان ما زمان تغزل نیست و من بیشتر به دنبال دلم می‌روم و به خاطر دلم می‌سرایم. رویهمرفته به آثاری که به سبک روز می‌رود گرایش بیشتری نشان می‌داد به همین دلیل می‌اندیشم کوششم شاید بی‌نتیجه باشد...، اما بی‌هدف نیست.

این نکته فعلاً برای من کافیست، امید که در دفتری دیگر کارهایی که در سبک کلاسیک ساخته است جمع‌آوری گردد!

نمی‌خواهم در این پهنه و در این معرفی‌نامه کوتاه وارد مباحث باریک ادبی شویم. چرا که می‌اندیشم شعرهایی که به شکل روز می‌گفت از غزلهایش جدا نبود، خاصه در تصویرسازی.

«فریدونی» هرگز در شعر وارد مباحث سیاسی نمی‌شد. این مسئله چه بسا بستگی به شخصیت خاص او حتی شغل و تربیت اولیه او داشته باشد روانشناسان بهتر می‌توانند اینگونه مسائل را تجزیه و تحلیل کنند. چه بسا هم تحت تأثیر نظریات «ژان پل سارتر» معتقد بود که ادبیات تا آنجا که با نثر سر و کار دارد متعهد می‌باشد ولی برای شعر چنین تعهدی را قائل نبود. چرا که شعر را با هدف معینی نمی‌سازند، نطفه شعر با کشف و شهود بسته می‌شود! و شاعر تا اثرش را کاملاً نساخته نمی‌تواند آگاه باشد که چه از آب در خواهد آمد. البته با آگاهی از فنون شعر هر موضوعی را می‌توان در قالبی به شکل شعر آراست ولی در حقیقت آن دیگر شعار است، شعر نیست! مثل اینکه پیش از حد وارد مسائل ادبی شده ایم. من رعایت حوصله خواننده را در نظر نگرفته‌ام، پس درحالی که سخن را کوتاه می‌کنیم از یادمان نرود که چهار دفتر شعر «فریدونی» در جلوی من است. چگونه می‌توان از میان چهار دفتر شعر که هر شعر بوی خاص خود را دارد مثلاً تعدادی انتخاب کرد. مگر خود او اول شعر را انتخاب می‌کرد بعد می‌سرود؟

اگر مسئله برگزیدن اشعار در میان باشد باید تمام آنها را برگزیدنا من برای اندازه گرفتن يك اثر هنری چه شعر باشد چه نقاشی چه موسیقی یا پیکرتراشی جدول مخصوصی در دست ندارم، آنهم جدولی تأیید شده تا پایه‌های سخن را بر آن معیار اعتبار دهم و حکم صادر کنم؛ این اثر بد است، آن اثر خوب است. معیار من اعتقاد، شناخت و اندیشه من است بعلاوه پشتوانه سالها روی کتاب به خواب رفتن!

فکر می‌کنم تا کامپیوتر به میدان نیامده، معیار تمام هنرمندان جهان مثابه معیار من خواهد بود! البته منقدینی هم داریم که شعری را بدرستی نمی‌توانند بخوانند ولی درباره آن نظر می‌دهند.

«پل والر» تنها بیست سال روی شعر «گورستان دریائی» کار کرد البته



شاهکاری جهانی به وجود آورد. در حالی که «رمبو» در نوزده سالگی «زورق مست» شاهکار بی نظیرش را به وجود آورد، دیگر هم نتوانست یا نخواست شعری بسازد.

باری ... سخن به انحراف کشیده نشود منظور استثناء در قاعده می باشد منظورم این است که همه را با يك چوب نرانده باشم بسیاری هستند که در تمام عمر يك شعر هم نساخته اند، خیلی بیشتر از يك شاعر می توانند ارزش يك اثر هنری را درك کنند و بیش از شاعران در مقابل يك شعر خوب تحت تأثیر قرار می گیرند، اینها اغلب بالقوه شاعرند و ادبیات برگردۀ این شعر دوستان تاکنون برپا مانده است. برعکس این خیل خاموش هنردوست، منقدینی هم هستند که دست به نقد می زنند که اگر همه ی عمرشان را روی همان اثر به نقد کشیده بگذارند حتی قادر نیستند چیزی شبیه آنچه نقد کرده اند کپی کنند. کافیسست شعری بخوانید و از این موجودات نظر بخواهید. يك راست می روند سر اوزان عروضی شعر که اگر در وزنی دیگر ساخته می شد موفق تر بود در صورتی که آن شعر اصولاً وزن ندارد تا بشود آن را عوض کرد. یا اثر دو شاعر از دو سرزمین را که در مسائل مختلفی سروده اند به میان می کشند و دلالتی برای ارزش یابی ارزشی دیگر ارائه می دهند.

این به دلیل ندانستن های ماست ما هنوز كرتيك در ایران نداریم مگر می شود بدون شناخت واژه که تولد می شود بزرگ می شود بکار گرفته شده و بالاخره می میرد درباره آن سهولت سخن رانی کرد.

یا درباره وزن یا موسیقی شعر، حال دیگر به قوافی و قالب و محتوی کاری ندارم. وقتی کار انتقاد درباره يك واژه که چون تسبیح می ماند نمی دانیم، می خواهید اطلاع از انواع تسبیح ها و سنگ های گوناگون آن داشته باشیم. «فریدونی» به این مسئله کاملاً آگاه بود.

او خوب می دانست با چه شیوه های بی ارجی اصل به وجود می آورند و هر

اثری که پایه اش در جدول یا بر حباب اصول آنها ننگجد شعر نمی دانند «فریدونی» خوب آگاه بود تا برای کارهای بی بنیاد دیگران دست نرزی تو را به بازی نخواهند گرفت، به همین دلیل شعرهایش را با معیار زمانی که او را پخته بود می سنجید و خوب می دانست چه می کند، اوزان عروضی مخصوصاً «بحر»، مفعول و فاعلات و مفاعیل الخ را قالب مطبوع و قابل پسندی می شناخت که گاه در همین وزن نیز دست می برد. شعر بی وزن نیز در میان کارهایش دیده می شود اما از نوعی موسیقی بهره مند است. هر شاعری زبانی خاص خود دارد کلید شناخت آثار «فریدونی» نیز در زبان اوست.

باری «فریدونی» از غزل شروع کرد و بدینجا رسید به «رایحه درد». امروز خیلی از نوجوانان تازه کار را می بینم که چنان از وزن و قافیه آنها را ترسانده اند که هر شعری شکل نردبانی داشته باشد، یعنی در وزن و قافیه قرار گرفته باشد را دیگر شعر نمی دانند بسیاری هم برعکس شعر معاصر را نثری می دانند که گاهی با مداد پاک کن قسمتهائی از آن پاک شده است. در این میان آنچه مهم است خود جوهر شعر است که بحثی دیگر بر سر آن نیست.

در صورت در فحوای اشعار «فریدونی» می توان به این نکته رسید کسی که به جستجوی آینده است باید گذشته را درنور دیده باشد. دانستن تمام فنون شعر کهن لازم است و خواه ناخواه هم اکنون همان شاعر نوپرداز که آن فنون را رد می کند، از آنها استفاده می کند و نمی داند.

باری من در کتاب جستجو می کردم پس از خواندن پی بردم کار بسیار ناآگاهانه ایست اگر از بهترین کارهای «فریدونی» که حتماً در آخرین دفترش می باشد استفاده کنم! ورق زدم خواندم بالای بعضی علامت گذاشتم در آخر متوجه شدم که بالای همه علامت زده ام اما رویهمرفته کار بیهوده ای بود تمام

آثارش ارزش انتشار دارند که باید بموقع انجام پذیرد و خدای ناکرده اندیشه‌های مردی که بسیار انسانی فکر می‌کرد به دست تندباد فراموشی سپرده نشود!

گوئی او خود قبلاً اشعارش را پیراسته بود. اگر دنبال غزل و قصیده می‌گردید وقتان را روی این کتاب نگذارید.

راستی «دکتر فریدونی» چه کسی بود؟

دکتر «عطاءالله فریدونی» یکی از بهترین متخصصین قلب بوده که تخصصش را در «ایتالیا» گرفته بود. به این دلیل به نام یک دکتر بیشتر می‌شناختندش و این شناخت کم و بیش شخصیت هنری او را تحت الشعاع قرار داده بود در سال ۴۴ با «فرح» که دختری سبزه‌رو و باریک‌اندام و بسیار فعال بود ازدواج کرد.

مطبی دور از یار و دیار در سیاهکل داشت که تابستانها ویلای خصوصی شاعران می‌شد! شعر وسیلهٔ آشنائی «فرح» و «فریدونی» شده بود به همین دلیل گرانبهایش می‌دانستند. چه بسا گرانبهاترین یادگاری می‌باشد که از خود به جا می‌گذارند در این میان تشویق و علاقهٔ «همسرش» را به شعر نباید فراموش کرد. او یگانه مشوق او در این راه بود. دیری نگذشت که به این

آشیانه پسری به نام «آرامش» و دختری بنام «دلارام» اضافه شد!

زمان بین ما دیگر فاصله انداخته بود تا «دکتر فریدونی» با خانواده به «ایتالیا» کوچید. پس از بازگشت «آرامش» را برای ادامهٔ تحصیل جا گذاشت اما با تخصص در قلب و شعرهایش بازگشت.

«دکتر فریدونی» عطش شهرت نداشت. بار دیگر که او را دیدم دیگر من جوانی را از دست داده بودم و او آشیانهٔ سیاهکل را برجیده بود.

در رشت دور از شهر خانهٔ بسیار زیبا و شاعرانه ترتیب داده بود خودش هم سخت سرگرم بیماران قلب و بیمارستان و مطب! و اوقات فراغت غرق در

افکار شاعرانه خاصه اینکه موسیقی هم به آن اضافه شده بود و تار می زد. در این میان دگر بار تأکید می کنم کوشش «فرح» نقش اساسی در کار «فریدونی» دارد.

بسیار پیش می آمد که اولین و آخرین خواننده شعر او بود. بگذریم کوتاه می کنم، این اواخر هرگاه کسالتی حتی اگر از دیگران می شنید که من دارم صبح اول وقت بالای سرم بود. از من چند سال کوچکتر بود و تازه مرز پنجاه را شکسته بود. اما برخلاف من سرحال و سرزنده، خوش گفتگو و سرخ رو. «دکتر فریدونی» مردی نبود که نسبت به مسائل بی اعتنا باشد خاصه در کارهایی که سررشته و تخصص داشت. گاه و بیگاه تك پاتی به من می زد، می خواست همواره در جریان شعر معاصر باشد، از حرکت شعر معاصر بخوبی آگاهی داشت همواره مترصد بود شعر تازه ای منتشر شود.

در این مدت هیچگاه با هیچیک از آشنایانش از بیماری سخن نمی گفت. شنیدم که گفته بود: پس از انجام کارهایم سری به «ایتالیا» خواهم زد «هم زیارت شاعبدالعظیم هم دیدن یار». منظورش از این ضرب المثل دیدن پسرش و رفع بیماری بود که در آن تخصص داشت.

بهار می رفت تمام شود برخلاف اغلب روزهای شمالی، آنروز آفتابی بود که نزدیک ظهر کسی به دیدن من آمد. هدیه ای دکتر برای من فرستاده بود. مردی عجیب بود لحظه ای از یاد آشنایان فارغ نمی ماند.

بعد از ظهر همان روز تلفن زنگ زد صدای نازک پریشان زنی در گوشی پیچید که چنان ناراحت بود که نتوانست بگوید چه شده است.

بالاخره یکی از نزدیکترین بستگان یا یارانش بخوبی به یاد ندارم چه کسی بود، که گفت: «نصرت» فریدونی از میان ما رفت.

دیگر پی در پی این خبر را هر کس به شیوه ای رساند. غروب همان روز

فهمیدم در گوشه کتابخانه هنگام تمرین نواختن تار ناگاه سرش را روی کاسه تار می‌گذارد و زخمه از لابلای انگشتانش سر می‌خورد با تماسی بر سیمهای تار و طنینی بر زمین می‌افتد، سپس خاموشی جاوید...  
من سعی کرده‌ام در این نوشته جلوی قلم را بگیرم و با سادگی تمام از «دکتر فریدونی» یکی از گرامی‌ترین انسانها که در زندگی شناخته‌ام و دیگر در میان ما نیست سخن بگویم.

هرگز از اشعارش تعریف نکرده‌ام چراکه آنها به ترتیب چاپ خواهد شد و منقدین دست به کار خواهند شد و او جایش را به دست خواهد آورد و به ارزشش پی خواهند برد. اگر فکر می‌کنید بیش از حد از او ستایش شده بگذارید به پای آن عده از دردمندان که تنها پناهگاهشان «دکتر فریدونی» بود که علاوه بر اینکه رایگان می‌پذیرفت گاه پیش می‌آمد که نسخه را هم خودش می‌پیچید.

دیگر این شما و این اشعار آن انسان برجسته، من به سهم خود گرچه زاده و پروریده شمال سرسبز نیستم، با اینهمه زبان شهری شده فریدونی و شیوه سرایشش را همواره پسندیده‌ام. سادگی و صداقت همیشه قابل ستایش است اگرچه کلاسهای ما با هم مغایرت داشت اما لطافت و ظرافت را با تمام خشونت نمی‌توانم نپسندم!

داوری نهائی اشعار را من به مفسران و تجزیه تحلیل کنندگان شعر می‌سپارم و پا بیشتر از این از گلیم خود بیرون نمی‌گذارم توقع این مهم از منقدین کارکشته شعر معاصر است.

سخن را با این سوگنامه که در سالهای نوجوانی، هنگامی که اندیشه مرگ لحظه‌ای آرام و قرار برایم نگذاشته بود تقریباً برای خود سروده‌ام.  
منی دانم چه پیش آمد که با تمام گذشت زمان و پریشی ذهن این سوگنامه را در فراق آن یگانه از برخواندم.

شگفت آنکه آن روز حوادثی برآیم پیش آمد که پی بردم اصولاً مسئله خودکشی من در میان نبوده است که سوگی درباره اش بسرایم. آن روز فهمیدم که ناآگاهانه این شعر را از آغاز برای آن گرامی از دست شده سروده‌ام. امید به عنوان برگ سبزی قبول افتد.

دردا که تیر کودك چرخ از کمان گذشت  
دل را درید از هم از استخوان گذشت

اندوه همچو ابر به دشت دلم گریست  
سیل سرشك گشت کران تا کران گذشت

آن درد چیره گشت که نتوان به دل کشید  
و آن زخم سلطه یافت که نیشش ز جان گذشت

خاکستری بجای در این دشت تیره ماند  
چاووش خواند و از خم ره کاروان گذشت

صبح وداع تیره تر از شام مرگ بود  
اشکی به دیده ماند و سکوت از زبان گذشت

خورشید قیرگون شد و مهتاب خون گرفت  
در من همان گذشت که در آسمان گذشت

شعر و شباب و شادی و شوق و شراب و شور  
رنگ محال بود ز چشم گمان گذشت

بگذار همچو بوم بنالم به بام بخت  
كان شعله‌ها بماند و شكيب و توان گذشت

دام زمانه قدر و بها از كسى نخواست  
با موش رفت آنچه به شير زيان گذشت

از خار پرسى قصه كه در دشت زندگى  
گر كاروان گذشت، چه بر ساربان گذشت

روزي به پير ميكده گفتم كه: عمر چيست؟  
چشمى بروى هم زد و گفتا كه: هان گذشت

گفتم كه: عشق چيست؟ تهى كرد جام و گفت:  
بر هر كسى به شيوه‌اى اين داستان گذشت

گفتم كه: مرگ مهلت ديدار مى‌دهد  
گفت اين عروس از بر صد نوجوان گذشت

گفتم كه: سرنوشت زند حلقه‌اى به در  
گفتا دريغ و درد ز راه نهان گذشت

بعد از تو روزگار بگویم چسان گذشت  
آن سان که بر پرنده ای بی آشیان گذشت

بعد از تو روزگار ندانی چگونه رفت  
گر جمله سود بود همه در زیان گذشت

ای سرخ گل که باد ربودت ز باغ من  
گفتی به باد خیره چه بر باغبان گذشت؟

رفتی، برو، برو، به سلامت سفر ترا  
اما... بگو، بگو، که چه ما را میان گذشت

هر بار قاصدی ز در آمد دلم تپید  
دردا خموش آمد و از آستان گذشت

اینک نهاده چشم به راهم که پیک مرگ  
گوید که فکر توشه ی ره کن زمان گذشت

یاهو. نصرت رحمانی



## عطش

اگر در سنگ  
یا در چشمه  
یا در کوه،  
می باید تو را نوشید!  
تو را در سنگ  
یا در چشمه  
یا در کوه می یابم،  
تو را لاجرعه می نوشم!

تو در تداوم تنهائی

تو در تداوم رویا می آئی  
بدست -

مشعل داری  
به لب -

سرود می خوانی،

لباسی از آفتاب می پوشی!

و هر کجا که پای تو

در وسعت زمین به خاک رسد

شب از سراسر آن حومه می گریزد

شب از حوالی پای تو تا دیاری دور،

تهی می شود

و روز می تابد

تو در تداوم رویا می آئی  
چه عمر کوتاهی داری  
چرا که درد حقیقت و درد بیداری  
مرا به عمق فاجعه می خواند.

و هول در من می جوشد،  
- ز بیم بیداری -  
چراکه حادثه در بیداری است!

## بامدادان

خاموشی ملایم آتش  
پیداست در عمق نگاهت  
که بیقراری خورشید را  
در کشتن شبانگهان  
بر چهره‌ات  
به تماشا می‌نشیند

بامدادان

عزم سرودن دارم!

## پرنده كوچك

پرنده - همسفر من -  
 قفس به خانه نداشت  
 و در سراسر باغ  
 به روی شاخه گل می نشست  
 و تن  
 به آفتاب سحر می سپرد و می خندید  
 پرنده  
 - همسفر من -  
 قفس به یاد نداشت!

درون بستر خود عشق داشت  
 و عطرهاى سحر را بنفشه می نامید  
 پرنده همسفری بود در حوالی صبح

پرنده همسفری گشت در حوالی شب!

چرا که من  
ز سحر آمدم به درگاه شب  
و شب نشین شده ام  
پرنده بی قفس آزاد  
در سفر با من  
ز غصه می گرئید!

## سکوت مطلق

در آمدم  
و شبانه سکوت مطلق را  
به خانه آوردم.  
تو آخرین هستی  
و چشمهای تو اسطوره عطفوت و عشق

خرام پیکر تو در میان دود چه زیباست  
در این سکوت ترا لامحاله می نوشم  
به یاد آنهمه ایام  
که با تو سر کردم.

سکوت مطلق با پیکر تو رویانی است  
تو لحظه های منی،

و لحظه‌های من از عشق و زندگی سرشار

چه سالها که کنار تو با امید گذشت!



## خشم

بدست خویش می‌سپارمت  
که در خلوط جاده‌های تلخ آن  
شکوه درد را به یاد آوری  
و در حریم کوههای سنگی‌اش  
طلوع خشم را.

به همسر عزیزم فرح

## سرود كوچك غمگين

سرود كوچك و غمگين  
 بر لبان تو جاريست  
 و آسمان دل روشنت پر از ابر است!  
 به بادها...  
 كه از حوالی شن زارهای گرم كويری  
 به سوی باغ خيال تو می دوند مينديش.  
 و شاخه های سبز تنت را،  
 درون آتش اندیشه های خویش مسوزان!

كه دستهای بلند من  
 برای ریشه تو آب های سرد و زلال  
 ز چشمه های تحمل می آورد.

و ایمانم  
 ز آیه‌های مقدس  
 برای روح پریشان و خسته تو  
 شراب آرامش!  
 چه شاخه‌های ظریفی  
 و برگ‌های تری  
 که با نسیم ملایم می‌افسرنند  
 و با تبسم يك چشم خشك می‌گردند!  
 چه روح غمگینی داری؟  
 سرود كوچك غمگین من!  
 چه روح غمگینی داری؟

بیا به یاد بیاور  
 که زودتر از من  
 شراب ایمان نوشیدی  
 و گرمتر از من  
 به خلسه افتادی  
 و آشنا به سخن‌های عاشقانه شدی!  
 تو زودتر از من،  
 ولی سرود كوچك غمگین  
 بر لبان تو جاری شد

به آسمان صاف  
 و دست‌ها  
 و کوچه‌ها  
 و قلب‌ها  
 که آیه‌های سرود تو را طلب دارند  
 بیندیش!

به آیه‌های محبت  
 و شعرهای مقدس  
 و جام‌های شراب اصیل روحانی!  
 بیا به عشق بیندیش  
 بیا

- سرود كوچك غمگين من -  
 به آرامش  
 بیا به آرامش.

## شوق

شبانه از گذر کهکشان گذر کردم  
که اشتیاقم را،  
به پای صبح بریزم.  
تو از کنار افق آسمان روشن را  
نظاره می کردی  
به دامن تو فشاندم تمام شوقم را!

## زندانی توهم

آغوش پنجره را باد  
در آخرین شب یلدایش  
می گشاید  
شب با تمام دلهره  
از پنجره به خانه من می آید  
هان ای گشاده بازو  
ایمان خویش را، در بستر زمین تقدیس کن.  
زیرا زمین مادر است  
و چنین شاید!

با خشم بر ستاره تبسم کردم  
بر خشم خویش گریه نمودم  
با دست خود

زنجیرهای کهنه تسلیم  
برگرد پنجره بستم

خود را  
زندانی توهم کردم  
آنگونه خسته‌ام  
آنگونه ناامیدم که نمی‌باید.

شیرینی نگاه تو مستی می‌آورد  
و تکدر تو ترحم  
امشب نگاه غمزده‌ای داری!  
با من بخوان  
سرود زندگانی ما با هم است  
و زنجیرهایمان هم آهنگند

ما-

زندانیان شهر خیالیم  
از روزنی که در اندیشه تو هست  
آفتابی بر فکر من بتابان  
و مرا دریاب  
که هولی عظیم در سراسر اندامم جاری است  
و مرا می‌گریاند

تو با منی ولی مرا تنها می گذاری!

می خواستم در خزان تکدر  
گل آشتی در باغ چشم تو به بار آورم  
تو را بر لطیف ترین بستر بخوابانم  
و برایت سرود تازه بخوانم!

لالائی بلند تبسم  
لالائی تهاجم خورشید  
بر باغ دیدگان تو  
می خواستم تو را نیازارم  
ای خفته در سه کنج تلاطم  
زندانی هراس و توهم  
تو آنچنان به هول و تشنج فتاده ای  
که دست مرا نیز به زنجیر بسته ای  
تا من  
دست به آفتاب نگذارم!

خاموش باد آن شمع کم فروغ  
که در سایه های مبهم نورش  
هر پشه چون هیولائیست  
که دیوارهای خانه ما را تسخیر می کند



بر بوریای نفرت  
 باهای بی شفقت یاران  
 می رقصند

و سایه خمیده من  
 بر بسترش می افتد  
 - بی بعد

چون صفحه‌ای سیاه  
 زهر آب پاشنه‌های تنفر  
 روح بزرگ و ایمانم را  
 تحقیر می کند

با برگزیده گان توحش  
 در شامگاه یاغی  
 دیری است هم نشین شده ام

محراب قبله گاه مرا  
 با خفتی عظیم مشبك نموده اند  
 این برگزیدگان  
 بی تکلم،  
 در خوابگاه تکیه‌ای من دیری است  
 خون مرا،  
 در شیشه‌های بی خبری  
 تقطیر می کند!

بگذار من ...  
 با بازوان باز  
 از روزن گشاده‌ی دیوار  
 زنجیرهای کهنه‌ی تسلیم را بکشایم  
 و شیرینی نگاه ترا دریابم !

تا در حوالی شب  
 با گریه‌های زنجیر نخوابم  
 و تو با من باشی  
 و از پیشانیت اندوه بزدایم  
 بگذار من  
 گل‌های آفتاب تبسم به بارآورم  
 و گلبرگ‌های دوستی  
 بر خاک راه بیفشانم  
 و در کورسوی خستگیم آفتاب بتابد

با دستهای تشنه  
 بر مسلخ عظیم  
 «خون قطره‌ی» تهاجم شیطان را  
 با روح خود عجین بنمایم

آه ای همیشه تقدیس

ای برگزیده تر  
من با تو تا طلوع می آیم!

در سالگرد تولدم

## رود خشک تمنا

چه غریبانه می گذرد  
طلوع نزول من  
در غروبگاه  
مرا می فشردند  
در آغوش دیوناکی خود  
دیوارهای سنگی کوچه  
و در نشیب بی فرازی

احساس می کنم  
زبانهای آتش را  
در نهایت مقصود

سوختن در خویش

سوختن در قلب خویش

من

حصاری محبتم

و گلهای سرخ می‌رویند،

در زندان من.

پائیز می‌دواند

بر ریشه‌های من

انجماد وسیع خود را

بگذارید

که با گل

در خاکنای رود خشک تمنا

هم بستر شوم

## کنار آینه

گناه دست من اینک ترا به گریه نشاند  
به قلب خود گفتم

چه روز تلخی بود  
که از فضای شب هر دم نهیب می بارید  
و ذره های تن من خموش می گریست  
در انتظار نشستیم  
من و تو ای دل غمگین در انتظار نشستیم  
کافتاب دمد

و ما  
نوازش گل را به بوسه های نسیم  
بگوش بنشانیم

و لحظه‌های تولد  
و لحظه‌های تجلی زندگانی را  
به قلب بنشانیم

که دستهای من - این شاخه‌های بی پایان -  
ترا به گریه کشاند  
چرا که لحظه شرقی آفتاب نبود  
و آفتاب نتابید  
و ما نوازش گل را به بوسه‌های نسیم  
به گوش نشنیدیم

و ابرهای تکدر  
از آسمان شرقی می بارید  
ترا به گریه نشانید دست سنگینم.

دگر سرود لیبی را  
دگر هوای دلی را  
و انتظار تجلی آفتابی را  
نمی‌دهم از دست  
من و تو  
- ای دل غمگین -  
کنار آینه باید به گریه بنشینیم  
کنار آینه ای دل

سبو

اگر طلوع کنی  
در این فضای پر از شکوه  
- در هجوم خزان -  
برای هر قدم تازه ای که برداری  
سبوسبو می گلرنگ عشق می ریزم



## تبسم تو

تبسم تو درخشان است  
- چون آفتاب -  
و من شگفتن گل‌های خویش را  
بروی لب‌هایت  
می بینم  
تو آفتاب‌ترینی  
و شهر كوچك من بی تكبر است  
و كوچه‌های كوچك آن  
همیشه صبح‌ترین است

به برگ زیتون  
و عطر چای  
و خوشه‌های برنج میهمانم کن

چه داس زیبایی داری  
و ترانه‌ات چه دل‌انگیز است  
بیا به کوچه شهرم بخوان  
که خانه‌های سکوتش پر از ترانه شوند  
و در سکوت نمیرند

برای دخترم دلارام

## سنگ و آینه

دستی در شتاب سنگ تنفر  
آینه است  
و تهاجم تصویر را می اندیشد  
سیلی عظیم....  
از دره های کوهی چشمانت  
بر بستر لطیف تحیر-  
جاری است،  
و دامن ملاحظت را می شوید.  
  
در من ستایشی است تو را  
ای برگ سبز  
در من نیایشی است تو را

من در حجاب روشن  
 در عمق آینه  
 رگ برگ های تو را می خوانم  
 و دست من  
 در عمق آینه غمگین است!  
 خواهان رجم این شیاطینم  
 تا...  
 آرامشی ،

در بندبند اندامم بنشینند،  
 و خلسه ای در رگ هایم.

من دست آینه وارم  
 بر آفتاب می خندد  
 و از هجوم سنگ تنفر  
 هراسی ندارم!

و در خویش  
 آزادگان را رها شده تصویر می کند  
 و زنجیرهایشان را  
 بر سقف قاب تصویر  
 می آویزد  
 من در دستهای آینه وارم

آفتابی دارم

یا من،

خود

تمامی

آفتابیم!

با من بخوان

صدای برگ گل سرخ

با ما همخوانی درد

و تلالو آرام صبحگاهی خورشید

آهنگ باد،

در تموج آینه‌ها درخشان است.

با من بخوان

و از درون آینه بیرون آی!

و حقیقت تاریکی را دریاب

ادراك خسته

در کنج انجماد تلالو

بی ریشه است.

و تاریکی ...

حتی درون آینه تصویر

در آخرین تبسم می آید  
راهی به بی قیاسی آینه نیست!

در روشنائی خورشید  
و در زلال تلالو  
و در سکوت درخشان صفری  
اما...

در زلف بی شکن تو  
عطر تبسم است.  
و چشمانت،  
تلالوئی دیگر دارد

اینک  
سنگی ز خاک حادثه برگیر  
و با تمامی عشق

و طغیان  
تصویرهای روشن را بشکن  
فریاد آینه  
باری  
رساست

## مرا بردار

من از پای تو آن گل پاره زرین  
صعودی تازه خواهم داشت  
ترا بر آسمان ذهن خود،  
چون اختری با عشق خواهم کاشت.

الا ای تازه تر از صبح:  
الا ای روشنائی در شب یلدای مهجوری!  
مرا بردار  
مرا بر شاخه های دست خود پیوند کن  
تا بارورگردم!

## باد

الا نشسته در اندوه  
پیام منزل مقصود را نمی شنوی!  
چراکه باد نمی آید  
ورود، زمزمه اش را بگوش نامحرم  
نمی گوید!



## ولی دریچه امید است

دریچه‌ها را

به زندانی که باید برد

که نور اندک خود را،

به گوشه‌های سیاه شبانه‌اش ریزد.

دریچه‌ها همه کوچک

در انتظار که هستند

تو دست خود به درآور

و يك دریچه

به چشمان من

- که تاريك است -

بیاویز!

من از سیاهی و از این هوای زهرآگین!  
که در فضای سینه‌ام پیچیده است.  
نمی‌هراسم.  
ولی دریچه امید است

اگرچه نور نباشد  
ولی دریچه هوای است.  
اگرچه باد نیاید  
اگرچه آفتاب نتابد بر این سیاه بلند

خاک

می کشم تابوتی  
بر شانه خمیده ام

خاک

مدفن قلب کیست؟

در سالگرد ازدواج سروده شده است

در ۷-۲-۶۶

## سالگرد

آن روز  
 گلبوته‌های تنت را  
 بوئیدم  
 بر گردنت  
 حرارت لبهایم را،  
 چون کوره‌ای ز آتش-  
 بنشاندم.  
 گل غنچه‌های لب‌ت را بوسیدم!

آنروز!  
 چون شقایق صحرائی  
 بر دامن تو بنشستم  
 از چشمهای تو نوشیدم!

همچون ستاره،  
بر آسمان عشق تو،  
آویختم.

همچون شکوفه،  
با تو در آویختم  
در چشمه سار نوری اندامت  
جوشیدم

امروز  
چون ساقه‌ای تکیده، بی سایه  
با ریشه‌های تهی ز عبور آب  
در شب‌ترین زمان تجسم  
بر ریشه‌های خسته‌ام  
ایستاده‌ام!

با يك نسيم  
در گذر عمر  
می لرزم،  
با کمترین عتاب،  
دلم می ریزد،  
از آسمان ابری

می ترسم

امروز  
يك ساقه‌ی شکسته‌ی پیرم!

## غبار

با ترنم نگاه گرم  
در حلول صبح  
چهره را به دست باد می‌دهم.  
تا غبار تیره‌ی ملامت زمانه را  
شستشو کند ز چهره گرفته‌ام!

## سردی اعماق

آتشم در دست  
می آیم به سوی سردی اعماق  
سرخ‌ی آن چهره در غمگینی آشفته رنگین است  
چشمها در جلوه‌ای بی‌اشک  
غمگین است!

آتش اما...،  
گرم‌زائی آشفته‌ای دارد  
گرمی موعود،  
در سرمای اعماق تو  
شعله ناگفته‌ای دارد!

با من همچون آفتابی باش  
بر سؤال من جوابی باش!



## گر سرودی نیست

گر سرودی نیست  
 من لبهای گلها را به آب ابر می شویم  
 برگهاشان را به دست باد  
 ساقه‌هاشان را ز نور ماه  
 می دهم صیقل.  
 تا صدای نغمه‌های گلبرگ‌هاشان در فضا پیچد،  
 با عبیری از گلاب عشق!

گر خروشی نیست  
 من برکوه خواهم شد  
 ابرها را میهمانی می دهم برکوه  
 تا شبی در قلعه‌ی معهود،  
 خشم خود را برزبان آرند!

گرامیدی نیست  
من شب را میان نور خواهم برد  
در فضای بی حباب باد  
تا بدلها روشنی بخشد

گر سرودی نیست  
گر خروشی نیست  
گر امیدی نیست  
من دست بلند خویش را پرواز خواهم داد  
تا درون آتش خورشید  
قلبها را درخروش آرد

## پیام

تو در شکوفه زار محبت غنوده ای  
و من نشسته در اندوه  
تا کدامین باد،  
به همتی برساند به باغهای ملولم  
شکوفه های تنت را!

## سنگ

سنگ در معبر بنشست  
و آن حجم عظیم  
که ز دریا می آمد و پر از باروری  
بر سر سنگ رسید

آه آن رحمت سبز  
که به گل های پر از عاطفه هستی می داد  
به سر سنگ زمان یائسه شد!

## در گذار باد

توسنی

در «طیش» های هماهنگ

در گذار بادهای بی ترانه

بر آفتاب

بوسه می زند

در آفتاب

شیهه می کشد

نگاه برگ

در تالو بهار

سبز می شود

و من تو را!

بروی دست خود،

تا طلوع فاش کردن سکوت،  
می برم .

ای غریبه !  
غربت مرا  
در جوار خانه‌ات ببین!

من به پای مانده خموش  
در گذار باد  
توسنم  
توسنم گریخت!

## ای دوست

بر آستین کهنه‌ی چرکینم  
اندوه زخم خوردن و مردن  
چون اشکهای گم شده در چشم  
اینک هوار طعنه  
از کوههای حنجره می‌آید!  
و دستهای خسته‌ی من  
با آن صلابت می‌گیرند.

گویا نهیب مردن،  
قلب مرا نشانه گرفته است!  
و درد، ناامیدی،  
سنگینی و مشقت خود را،  
بر شانه‌ام افکنده است!

با زخم‌های کهنه  
 در گوشه‌های قلبم  
 این زخم - تازه -  
 پیوسته بسته است  
 و روح من  
 عمیق‌تر و خاموش  
 تحلیل ریشه‌های بلندش را  
 می‌بیند

پایم برهنه است،  
 تفتیده از حرارت عربانی  
 و آب سرد چشمه مقصود  
 شفاف و سرد و تازه  
 در دورتر، نشاند،  
 در حد بی‌نهایت و مردن!

با آه‌های تلخ  
 و چشم‌های باز و همراهم  
 «آمیزه‌ای ز گریه و آرامش»  
 باید به پای عربان  
 راه بلند خویش پییمایم



آنان که بی قیاس ترینند  
فردای خویش را،  
در آستین کهنه چرکینم  
می بینند!

اینک  
با رجعت از بیابان  
و سالهای سنگین  
در آستین کهنه‌ی من  
اندوه زخم خوردن و مردن  
چون اشکهای گم شده در چشمم  
سربر کدام صخره زخم ای دوست؟

به اونگارتی شاعر ایتالیایی

شاعر

آه ... ای «اونگارتی»  
کلامت  
زلال‌ترین شب‌نم است  
در پیاله می گل سرخ!

می نوشانی  
حقیقت را  
به کدام تشنه؟

پاره کن

پاره کن

ابر تیره را،

با دست‌های قدرت،

دل بسته تالو خورشیدم!

## من شرقی ام

من شرقی ام،  
 و سرودم، سرود مشرقی است.  
 ایمان میان بستر رگهایم  
 چون خون تازه  
 در جریان است.  
 با من  
 ملاطفت تو  
 گامی است تا خشونت قلبت را،  
 بر پیکرم،  
 بیازمائی!

با من تبسمت،  
 زهری است تا حلاوت غارت را،

در خانه‌ام به تجربه‌اندوزی.

با من

هر رنگ تو فریب،

هر آهنگ تو دروغ

من شرقی‌ام

با دست‌های غربی‌ات عمری است آشنا

با چشم‌های غربی و لبخندهای تو

اینک....

در شرق من،

انبوه خلق در دل هر شهر و کشوری

چون من

با حيله‌ها و مکر تو دیری است آشنا

اینک

در شرق من تفنگ بود پاسخ فریب

ما

آماده‌ایم

هرجا که سایه‌های کربه تو بگذرد

تیر خلاص را به دلت آشنا کنیم!

## نسیم

در گلدان تنهاست،  
نرگسی که به من دادی.

نمی‌وزد نسیم موهبتی  
تا فراگیر شود  
عطری فضای خانه‌ام را!

برای پدرم

## مرثیه

ترا به برکه محبوب  
 ترا به سبزه موعود  
 ترا به بارقه‌ای سرمه‌ای  
 ترا... به اوج  
 سپردم.

ترا به سایه‌ی سبزینه‌های روحانی  
 و آفتاب درخشان  
 ترا به سایه‌ی طویی  
 و شاخه‌های درخت سدر  
 ترا به دامن آن اولین ستاره سپردم

چگونه اشک نیفشانم؟

که آن تناور پرشاخ  
از تهاجم اندوه خویشتن پژمرد  
و آخرین سخن عشق

- آن کلام ترجمه -

به آخرین سفر جاودان خود پیوست.

دریغ بر من

- در سایه سار تنهایی -

که یاد پیکر افسرده اش کنار من است!



## نیلوفر

به روی بستر مرداب خوابیده است  
نیلوفر

سکوت تیره و شبگون  
نشسته بر حریم آب  
افق تا عمق تاریک است!  
خاموش است.

نسیم آهسته با موجی به نجوا است:  
- مرا باور کن ای مرداب  
که نیلوفر،

طلوع صبح را در خواب می بیند  
طلوع خویشتن را در نوازش های باد صبح!

## ایمان به روشنائی خورشید

هر شب  
در آشیانه‌ای که ساخته‌اندش  
يك جغد!  
با نغمه کربه و سیاهش  
ویرانه‌های کوچه ما را مسموم می‌کند.

ما عابرين كوچه اما...  
شب را در آفتاب می‌آویزیم  
تا در فضای كوچك تردید  
ایمان به روشنائی خورشید،  
روید!

## خاموشی سپید

سلاح ایمانم را

به خاک می سپرم

تا

خاموشی سپید

خانه ام را درخود گیرد.

دیری است که امید واپسینم

چون آخرین تبسم

آهسته در من می میرد.

تو کدامین هستی

آن که من

در سنگلاخ راه تحمل

با مقصد حقیقت دریافتمش؟

و گل شاخه‌های آبی آشتی  
 در قدمگاه مقدسش نثار کردم؟  
 یا آن کرشمه که در گوشه‌های نور می‌آید  
 و مرا می‌گریاند؟  
 تو آخرین تبسم  
 در تقاطع من هستی  
 که مرا در خویش می‌پذیرد

شبانہ...،

شولای ماه بر تن  
 در آسمان پرواز می‌کنم  
 آغوش را  
 بر هرچه آسمانی است باز می‌کنم.

در خود

حقیقت بودن را  
 آغاز می‌کنم  
 در من سکوت می‌خندد  
 در من شفقت همچون شهاب آب می‌شود،  
 می‌میرد!

کولابی از تنفر،

در جاده جاری است.  
مردان دست بسته،  
در خاطرات خویش تحمل را  
تکرار می کنند!

انسان بی خروش و تنفس را  
در حمله و تهاجم  
اینک واکنشی نیست.  
دستی در این تلاطم انسانی،  
دست تو را نمی گیرد

ای یار...  
آواز تو ترانه یلدائی است!  
سرگشته در تمامی تنهایی است  
مارا صدای گرم تو از دیرباز آغوش است.

با نفخه های گرم تو،  
«شب غصه» های خاطره های گذشته -  
خاموش است!

ما با تو همدمیم  
ما با تو همنازیم

اما صدا صدای رسائی نیست  
امواج دلنواز صدایت  
ما را نمی‌پذیرد  
ای یار  
کوهی که بر دل دارم  
صدها شیار از چشمه‌های گریه دارد  
سنگینی سیاه تحمل،  
بر سینه‌ام نشسته است  
دامان دشت پراز خار است!

چشمان هم‌سرایان بیدار است  
آن آخرین ترانه آن امید  
چگونه پایان می‌گیرد؟

## انفجار

آیا  
انفجاری می شکفتد  
در جنون

ای یار...  
کوهیست  
در سینه من  
در کار انتظار

## در عمق يك بيابان

با دلهره‌ترین سکوت می‌آیم  
 غم خنده تکدر،  
 در کوچه‌های تاریک جاری است.  
 از هیچ لب ترانه نمی‌آید  
 دلها امیدواری تاریکی دارند  
 زنجیری کدام شیطانیم،  
 که این سان بودن را به فراموشی سپرده‌ایم؟  
 زندانی کدام خشم؟  
 که تازیانهٔ نفرت  
 سیاله‌های خون را بر پشت ما  
 جاری نموده است!  
 ما در هراس از هجوم مصائب



در پشت پنجره بیداریم  
 خود را  
 در خویش زندانی نموده ایم  
 و از سایه‌ی بلند توهم بیم داریم.

دیری است  
 از جنگل بزرگ رفاقت دوریم  
 در عمق يك بیابان  
 ما را حصارى نموده اند  
 جمعیتی انبوه  
 با چشم‌های باز می‌گریند

گویا...  
 قلبی را توان طپیدن  
 و دستی را،  
 یارای مشت بودن و کوبیدن نیست!

هان ای تصور روشن  
 تصویری از نوازش برپا کن  
 تا قلعه گیان تحمل محنت کنند  
 و از ستوه مشقت نهراسند  
 تا لبهایشان به تازیانه بخندد.

و روزنی،  
در بستر دیوار استقامتشان گشوده نگردد!

هان ای تصور روشن  
بر ما که بنده آزادی هستیم  
و در دخمه های تیره در زنجیر  
رحمتی آور!

هرگز  
یاران نیمه راه  
با پای خسته ی ما همگام نبودند.  
و شقاوت دشمن  
بر سفره های پیکرمان بیگانه نبودند

اینک  
دل را هراس باز شدن  
و لب را  
بیم گشوده ماندن است.  
من از مرگ بیم ندارم،  
گو مرگ بازوان بگشاید  
اما... نستوه بودن و مردن شایسته است!

بر شاخ می نشینم  
همراه با سکوت مداوم--  
آیا عبور دلهره در دیولاخ خستگی راه را باور کنیم

ای آفتاب روشن  
هرگز مرا  
در عصر بی تحملی  
بی گرمی عطفوت مگذار

## احساس

قرقاولی در خلوت  
وسرود سربی مردی  
در کمین

برای آرامش پسر م

## آخرین دیدار

آخرین دیدار  
 آخرین انجام  
 من مسافر  
 خسته از راه بلند خویش  
 می رسم تا پای آن دروازه ی معهود  
 در وسیع باغ  
 - همچون گل -

می سپارم من ترا برآبها و ابر  
 می سپارم برجھانی سخت دردآگین  
 برجھانی این چنین آلوده و سنگین

کاندر آن  
 پاسخ حق مرگ

و جواب راستی زنجیر می باشد.  
 برجهان مرد بودن:  
 لب فروبستن  
 خشمگین بودن، سرشك از دیده باراندن.

سیل بودن:  
 سر به سنگ درد کوبیدن  
 بر جهانی خسته و غمگین  
 تیره و سنگین  
 قلب هائی، بی که آغوشی گشایندش  
 دردهائی، بی که درمانی بیابندش  
 برجهان عشق های تند

مهربانی های پراندیشه و نیرنگ  
 راههای پر ز کوه و سنگ  
 برجهان مردهای سرب نوش رزم جوی لب فرو بسته  
 بر جهان سفره های خالی!

قلب ها خاموش و  
 - پر فریاد -

گامها،  
 با سرود عشق و آزادی

درون «صفحه‌ها» در بند.

در جهانی  
بی که گل روید،  
بی که پر بگشاید آواز کبوترهای زندانی،  
بی که چشمان تو  
روشن تر،  
درخشان تر-

بیند هر جا  
آنچه را باید  
گوش‌های کوچک سرخت -  
بشنود،  
هر چیز را شاید.

سالهائی تلخ  
در دل من آتشی بوده است  
تا برافروزم فروغ صلح و ایمان بزرگم را  
در وسیع این جهان - هر جا...  
همچو مردان زمانم لیک  
غرشم در قلب  
ناله ام در دل

آتشم در چشم  
و سکوتم بر لبانم بسته بر فریاد

آخرین دیدار،  
آخرین فرجام،  
من، مسافر  
خسته از راه بلند خویش  
می‌رسم تا پای آن دروازه معهود!

می‌گذارم من ترا، اما  
تا ز اشک ابر  
و نوازش‌های باد صبح  
و آفتاب گرم  
بارور گردی!  
لیک اگر در روزگار تو  
روزگاری دور حتی  
دست‌ها و دیده‌ها، بسته است  
تیرگی‌ها بر جهانانت سایه افکنده است  
مشعلی بردار  
- با فروغ قلب من در خاک -

سرکن آواز بلندت را



وسراسر مرزها را  
 قلب‌ها و جاده‌ها را  
 روشنائی بخش

زندگانی  
 با تحمل‌های خفت‌بار  
 تنگین است!

زندگی دربند  
 در زنجیر  
 سنگین است  
 غمگین است!

زندگی را...  
 در میان کوچه باید یافت با مردم  
 عشق را در خلق باید جست با ایمان  
 تیرگی را  
 با فروغ صبح باید راند

حلقه زنجیر را با خشم  
 با خورشید آزادی  
 می‌باید گسست، امروز  
 من همیشه هم‌نوا با مردم خود بوده‌ام

مفتون آزادی  
 من همیشه حلقه زنجیر را بگسسته‌ام  
 با دستهای خشم!

آخرین دیدار  
 آخرین انجام،  
 می‌سپارم من ترا براین جهان خسته و سنگین  
 سرکن آواز بلندت را  
 روشنائی بخش دنیا را

و سراسر  
 مرزها را  
 قلب‌ها را  
 جاده‌ها را  
 نورباران کن!

## آینه

مرا نمی خواند  
دستی به خویش  
و می بینم  
گنگی مبهمی را در برابرم  
و سنگی که می شکند  
آینه‌ی قلبم را.

## اندیشه

سرگیجه‌ای،  
می‌خواند. اندیشه‌ام را  
و من...  
جاری می‌شوم  
در کوچه

## انتظار

دلاوران را اسبی به پای کوه نهادیم  
و در شامگاه  
تفنگی کنار زمین  
دیرست  
دوشیزه خیالان  
خواهان يك سوار دلاور  
چشمان براه سپرده است

حال آنکه ما،  
در يك گروه تمامی دلاوریم  
دشمن ز اتحاد من و تست در عذاب

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>